

# کاج و کِرسِتِ خانِه‌ي دوست

سردار صالحی

یکی دو اشاره:

نوشتن همین اش و ات و پن و پت. این علامت‌ها، نشان‌ها  
علامت‌ها تا تو را از سر به ته برسانند که سر تا ته‌اش  
چه است. فلان چه فرموده است. هیچ مرجعیتی که نیست،  
جایی که بابا برای روز امروزه باید باید راه برد و این راه  
بردن باید جایی باشد که دست کم در چهارراه‌های شلوغ  
چراغ بگذارند. چهارراهی با شتاب آمده است و سیلی از  
جماعتی را آورده است که در جهانش کتابت نبوده است.  
کتاب البته همیشه بوده است و هر جا بوی شهرنشینی رفته  
باشد کاتب هم داشته است. جمع کاتبان کم قبیله‌ای در  
تاریخ نیستند. آمده است. نه دره گذاشته است، نه دهن. در  
میان این هیاهو می‌بینی یکی سه بار از خیابان بار برده  
است و تو هنوز در میان راهی که دار خود برسانی تا آن  
طرف چه خبر است. اگر مرجعی بود که دست کم تا جایی  
این چهارراه را چراغی می‌شد بد نبود. یعنی که یک  
جورهایی تو سر می‌کرد که برای مثال مسئله‌ی اول سر  
است. سروری و سرداری بعد می‌آید. با چند توصیه از این  
ور و آن ور و دقت در نوشته‌های راه و آنچه در خیالم  
آمده بود سعی کرده بودم جایی ات و اش را به توصیه‌ی  
خلیفه‌ای بروم که به روزتر بود، یکی هم خودم را خواننده  
کنم ببینم کجا برای خواندن برای خواننده شدن راحت‌تر  
است همان‌طور بنویسم. اما در میان نوشتن و درست  
کردن‌ها دیده‌ام که قاتی کرده‌ام. نمی‌دانم خیال‌اش کنم یا  
بگذارم در همان خیالش باشد. گاهی گسسته، گاهی پیوسته  
می‌رویم در میان این جماعت و این چهارراهی که چراغ  
ندارد.

۱

خانه‌ی دوستم و دوست نیست. رفته است شمال. یک جور خانه‌ی خویش  
است. چیزهایی در کامپیوترش دارم که او هیچ‌گاه گذارش به پستوهای آن  
طرف نمی‌افتد. او هم خبر از جای نامه‌ها و سند‌های من را بهتر از خودم  
دارد. هوای هم را حسابی داریم. بیشتر بگویم او هوای من را دارد. من که

هوای خودم را نمی توانم داشته باشم چه هواداری از کسی؟ نه. از هم جدا شده ایم اما دیگر این طور نیست که: اوفی داره کچل میشه، دلم خنک شد! او است که به نرخ روز می آورد من را. گاهی جامه‌ای می آورد، گاهی لباس گرمی. سال‌هاست که من برای لباس پا به بیرون نگذاشته‌ام. می خواستم بگویم با این همه هیچ جا خانه‌ی خود آدم نمی شود. همین که گوشه‌ای از آن گوزی بی دهنبند ول کنی به ریش شخصیت مهمی که در خیالت آمده است.

اما خانه‌ی خودم: همان روز که تو آن نامه‌ات را داده بودی که امسال چندمین کرسی است که در تنهایی طی می کنی. خانه‌ی ما را که دیده‌ای. آوردند یک درخت کاج بزرگ چال کردند توی میدانک جلوی خانه و چند شاخ هم نور هم در آن دواندند و به کار افتاد: چلک، چولوک... من گاهی به این کاغذهای کیری‌ای که برایم می‌اندازند نگاه می‌کنم. گاهی هم می‌روم. چند وقت پیش شهرداری آمده بود یک برنامه‌ای گذاشته بود که همسایه‌ها را، مردم محل را به هم نزدیکتر کند. تا خزش کنند آمدند برنامه‌ای گذاشتند که هر کس شام خودش را بیاورد. گل‌پری هوس کرده بود چپ و راست دل‌الگی و دین را یکی کند. هیچی. چه نزدیکی‌ای، چه چیزی؟ محله هیچ کم ندارد مگر رفت و آمدی. محله‌ی هاری نیست که کسی به جان کسی بیفتند. کسی هم بوق بی‌جا بلند نمی‌کند. برای این که رونقش بدهند آورده‌اند میان ساختمان‌هایی که ما نشسته‌ایم و چند طبقه است خانه‌های یک طبقه‌ی شخصی ساخته‌اند که حس و حال تعلق در محله را بگرداند. فرق زیادی با ما ندارند. از قضا رفت و آمد آن‌ها بر من که این بالا و میان نشسته‌ام آشکارتر است. باغی و باغچه‌ای، با معیار این جا جادار، بزرگ. صدایشان هم در نمی‌آید. ولی آشکار است که زودتر از مردم دیگر بیرون می‌زنند و دیرتر برمی‌گردند و آشغال‌دانی شخصی دارند. هووو! کی آفتابی درآید و کبابی یا جشن پیروزی فوتبالی هولی هولیشان را درآورد. شب سال نو ولی هنوز پر سر و صداترین ترقه‌ها را ساختمان ما در می‌کند. همین کنار هم بودن برای مدتی دراز دست هرکس داده است و نداده است که همسایه‌اش کجاست. داده‌ها به دست آدم داده است که این هسته‌ها در این بسته چه می‌کنند و جای با دیگری، با دیگران بودنشان کجاست؟ گاهی اگر به همسایه‌هایم گذرم افتاده باشد: های، هوی است. اگر طرف را دمق ببینیم از همین های - هوی هم می‌گذریم. همه همین‌طورند. گاهی مگر صدای بی‌جای سگی از طبق هفتم. دیده‌ای که این نماد گوزن‌مای دلال و دین هلندی. به دست‌مان هست که نان کی از کجا می‌رسد.

جای رفت و آمد آن‌هایی است که پا دارند. پله‌های تیز بی آسانسور. پیر آن پایین مگر. توی طبقه‌ی اول‌مان یک اندونزیایی تنها زندگی می‌کند که با زحمت و مرارت همان چند پله را پایین می‌رود و بالا می‌آید تا به خانه‌ی

سالمندها سرش یاز نشود. سرت که به این خانه رسید پا تازه نمی‌کنی که باز به خیابان برگردی. خود مرگ است. آن‌جا که مرگ را در چشم خر کنند: برو!

خلاصه شامشان را آوردند. آن‌ها که بومی‌تر به زمین زیرپایشان بودند هرکس غذایی خودش را آورده بود گذاشته بود جلویش و نگاه می‌کرد که کی چی آورده بود. حواس‌اش به غذایی خودش هم بود. حالا برای این که نبرندش یا اگر کنجکاو کسی را برانگیخت گپی بزند. بعضی‌ها برای هفت هشت نفر غذا آورده بودند، از هر نوع و چند نوع کوچک. پیک نیکی در محله شد و گذشتیم. از یادم رفته بود این داستان محله. اما با چیزهایی که این طرف و آن طرف گرد شده بود به دستم آمده بود که بیش از سی و شش ملیت مختلف توی این محله هست که گاهی در حاشیه خرده حساب‌های دوری با هم دارند. بعضی هم نشانه‌شان در سیمایشان می‌رود یا فوکش نام‌شان. هلندی زبانند. این‌ها هم چون هفت جد پیش‌شان از ما نبوده است از ما نمی‌شوند. خارجی حساب می‌شوند. برای ما که به فروختن شورت و کرس‌ت ماریا شهره‌ی عامیم معامله‌شان کلفت است، آرابیرند، یک دست اگر ببینازند تا هفت پشتات می‌دود صدای الله و اکبرش!

این کاج و آن عالم مسیحی که گفته‌اند در طویله زایید و نوزاده یخ نزد گپ زد هموار کرده‌ی گرمسیری من نبوده است. کاج و کرس‌تی برای خودم بنا نمی‌کنم. همین که در خانه‌ی همه باشد و همه‌جای شهر نهاده باشند بس نیست؟ شاید روزی نشان گردهم آمدن خوشگل‌ترین فرشته‌های خدا در جایی سردسیر بوده است. حساب کن آن فرشته‌های نازک‌تر از حریر در این سرما. روزی شاید این کاج کرس‌ت بهانه‌های ناساز از این و آن گرفته بود و همه را گرد کرد به گوشه‌ی خانه. حالا همه کاج‌هایشان را کنار پنجره می‌گذرانند.  
- شاید کسی گذشت و به بالا نگاه کرد؟  
- شاید هیچ.

کاج محله را آراسته بودند. از سر آن هم یکی دو رشته کاغذ رنگین به درخت‌های دور و بر رفته بود. هرکس که خواسته بود رفته بود نشان ملیت‌ش را داده بود جایی که می‌خواست به نخ کرده بودند. برای همین‌ها برنامه‌ای گذاشته بودند که یک طوری اهالی را گرد گوز گردآورند. در روز روشن این را دیده بودم و هرکاری کرده بودم نتوانسته بودم در بیاورم آن نقشی که بالای سر کاج نهاده‌اند چه است و از تماشایش در گذشته بودم.

دوستم که گفت دارد راه می افتد گفتم تویی و همین چلک چولوك كاجی که سر در برابر پنجره ات آورده است اما نزدیکش نکرده است که دریایی آن سر تاجش نقاشی کودکانه‌ای است از خرگوش یا نقش یال شیرینی است که سر به سوی باد داده است. گفتم بلند شوم که تا نرفته ببینمش.

من زیاد از خانه بیرون نمی زدم. اما همان گاه گاهی که بیرون می زدم، همین از خانه تا خرید خانه چیزهایی به دستم داده است. خیلی ها را می‌شناسم. آدم محل شده‌ام. جایی که مردمش زیاد در گردش‌اند. جوان نشین است، در گردش. در این گردش یک چیز در این چند مدت همان بوده است. تنها چیز اضافه این است که غازها و قوهای محل بیش از حد چاق شده‌اند. شورا کردند و از همه‌گان خواستند به غازها و پرندehای کانال غذا ندهید.

تا آن زمان که غذا دادن به پرندehای کانال کنار خانه منع نشده بود هر روز اگر نبود روزهای زیادی زنی چینی را دیده بودم، حدس سن زن چینی برایم سخت است. اما پیر نبود. کاسه‌ی کون در قطر کمر نقلپانده بود. در ساعت‌هایی که مردم از کار می‌آمدند یا آخرین خریدهایشان را می‌کردند و با شتاب به طرف خانه‌ها می‌رفتند با لباسی همیشه تیره و با کفشی همیشه پاشنه بلند از آن طرف خط ترام پیدا می‌شد و همیشه می‌ماند تا چراغ سبز شود و چلک چلک بیاید این طرف خیابان برود کنار کانال آب بایستد کیسه‌ی پلاستیکش را باز کند، نان را اول قطعه قطعه، بعد بزرگتر بیندازد جلوی غازها و بعد بیاید ته پلاستیک را در آورد، بتکاند که مرغ‌ها ببینند دیگر چیزی تویش نیست و وقتی که کیسه را برگردانده باشد از همان راهی که آمده بود برگردد. هیچ ندیده بودم با کسی گپ زده باشد یا کسی باهاش گپ زده باشد. بود. همیشه می‌دیدمش. رفتارش هم تا جایی که دیده بودم رفتار عجیبی نبود. می‌دادند. به مرغ‌ها غذا می‌دادند. بیشتر بچه‌ها و پیرهایی که نوه داشتند. گاهی هم می‌دیدم که یکی که انتظارش نمی‌رفت آمده است تمدن نشان دهد و آن قدر می‌ماند تا یکی پیدا شود او را نگاه کند که دارد به مرغ‌ها دانه می‌دهد.

این داستان بود تا زد غذا دادن به پرندehا منع شد. غذا دادن به غازهایی که پیه دمبه و چینه‌ی غبغب پرواز از خاطرشان برده بود منع شد. راه می‌افتادند توی جاهایی که عابر پیاده حق داشت مثل بچه‌ی آدم. الا ریدنشان که رد راهشان را نشان می‌داد: چپه چپه چمن. جایی برای جذب نمانده بود. چمن بلعیده می‌شد و در داده می‌شد: سبز، سفید، سبز و سفید... باعث آزار اهالی شده بود.

می‌آیند و می‌روند: از برکه‌ی جلوی کلیسای شبان نیکو، درنگی بر چمن جلو پیرخانه‌ای که همیشه خلوت است تا محله‌ی ما. از این محل به آن

محل می‌رفتند. منع شد. غذا دادن به مرغ‌های کانال‌های کنار خانه منع شد. شورا که کرده بودند و خبردار شدم رفتم. از سر کنجکاوای. گفتیم ببینم او که تا جایی که من دیده‌ام دلبسته‌ترین آدم به غازهاست در این محشر کبرا چه می‌کند. رفتم و دیدم که نیامده است. نبودش. اما آنجا یک تبصره بر منع غذا دادن به غازها آمد که غذا ندهند مگر وقتی که کانال‌های آب یخ بزنند. سر این که چه قدر یخ بزند گپ می‌زدند که زدم بیرون و خیلی زود این زن چینی هم مثل هزار چیز دیگر از خاطرم گریخت.

دو سه روزی چنان غرق غزوه‌های محمد بودم که نان از یادم رفته بود. یک بار به خودم می‌گفتم بلند شوم بروم طرف دوست، یک دلم علم می‌کرد که بلند شو نان و نوایی ساز کن در همین خانه بمان. دلم می‌خواست چند روزی بی کتابخانه، بی خانه‌ی کتاب شوم. کتاب خانه بردارم. خودم را. دارم. به جایی رسیده بودم که یکی از رقیب‌های عجیب محمد سر بلند کرده بود. به انکار محمد بر نیامده بود. اما بر روال هر آیه از محمد آیه‌ای می‌آورد. بر محمد نامه می‌کند که فلان آیه را که در بهمان جا آورده‌ای دنباله‌ای دارد که تو به مومنان نمی‌گویی و گرنه این آیه را من از خودم در نیاورده‌ام که: الله گفت همانا مسیلمه را با محمد شریک کردیم در پیامبری. از آیاتش می‌آورند که بخورید و بنوشید و باهم بیامیزید و هیچ باکتان مباد که الله بخشنده است.

مسیلمه که خود برای بار نخست خراج عدن را برای محمد آورده بود با ادعای شراکت با محمد کارش را به جایی می‌رساند که نامه سوی محمد روانه می‌کند وقتی که محمد تن مکه را به تکان انداخته است و در جنگی شگفت سرهایی از سران مکه را بر نیزه سوی مکه فرستاده است. می‌نویسد:

**از مسیلمه پیغمبر خدا به محمد پیغمبر خدا.  
درود بر تو که من را که در کار پیغمبری شریک تو کرده‌اند  
که نیم سرزمین از ما باشد و نیم سرزمین از قریش. ولی  
قریش قومی تجاوزگرند!**

نامه را تا پایان بر محمد می‌خوانند که در آن مسیلمه بر روال آیه‌های محمد آیه‌ای می‌آورد که تو انکار پیغمبری من نتوانی. بیا تو بمان به حجاز و ملک عدن از آن من باشد. نامه را که می‌خوانند محمد رو می‌کند به آن دو فرستاده. می‌پرسد: - نظر شما چه است؟

می‌گویند: نظر ما همان است که مسیلمه فرموده است. می‌گویند: به خدا اگر فرستاده نبودید می‌دادم گردنتان را بزنند.

گردن نمی‌زند و نامه‌ی مسیلمه را پاسخ می‌دهد:

بسم الله الرحمن الرحيم!

از محمد پیغمبر خدا به مسیلمه‌ی کذاب.

دروغ بر آن که از هدایت پیروی کند. اما بعد، زمین از آن

خدا است و به هرکس از بندگان خویش که خواهد بدهد و

سر انجام با پرهیزکاران است!

پیغیرش نمی‌نامد و آیه‌ای در امید به هدایت الهی سویش روانه می‌کند.

گرفتاری‌های محمد از جای دیگری است. او که دشمنان نزدیک‌های دم دست مدینه را یا کشته بود یا خراجگزار کرده بود دست به جایی انداخته بود که هیچ راهی برای تجارت مکه باز ننهاده بود. سیب آدمش را گفته بود. چپ و راست مکه، بعد از یک شکست سخت به دست محمد که جمعی از سرانشان کشته با اسیر شدند دیدند که راه تجارت بسته به آن یکی دو تکه آب است میان آن برهوت و محمد میان این دو گردنه نشسته است. به هر حال در حوزة نزدیک برای محمد پیش آمده است که تنها علی در یک ساعت هفتاد گردن بزند اما در میان دشمنان دور دست حالا دست به تک کشتی می‌زند. دوری است که محمد سر سران دور و بر نزدیک را برداشته است. پی چیزی می‌گردد تا به آن شک کند، یا نکند. نتق‌های دور را با دسته‌های گزیده می‌برد.

این یکی از غزوه‌ی سخت محمد است که لشکر محمد چنان شکست خورد که در میدان پیچید محمد کشته شد محمد کشته شد. در همین جنگ است که پیشانی‌اش شکافته می‌شود.

قرشیان همت و همیت یکی کرده‌اند که راه نفسگاه مکه یعنی تجارت را، اصلاً راه رفت و آمد بی باج پیشین را میسر کنند.

قرشیان با همه کسان خود از حبشیان و بنی کنانه و اهل تهامه بیرون شدند. زنان را نیز همراه بردند که مردان را تحریک کنند و مانع فرارشان باشند. ابوسفیان ابن حرب که سالار قوم بود هند دختر عتبه را همراه برد و عکرمه دختر کی را و کی کی‌ایک را...

چنان بود که هند دختر عتبه هر وقت وحشی غلام حبشی خویش را می‌دید می‌گفت: بابا سیاه انتقام ما را بگیر. بابا سیاه کنیه‌ی وحشی بود و وحشی زوبین به رسم حبشیان می‌انداخت و زوبین او کمتر خطا می‌کرد.

وحشي را بخواند و با او بگفت: با مردم بيرون شو و اگر  
عموي محمد حمزه را به انتقام عموي من کشتي تو را آزاد  
ميکنم.

يکي دو رد از اين زن ها:

گويد: آن شمشير پيغمبر به ابودجانه رسيد. رسم او بود که  
چون آهنگ جنگ داشت سريندي مي بست و من با خود  
گفتم ببينم امروز چه مي کند. ديدم که هرچه را جلو آمد به  
کنار زد تا به نزديک زناني رسيد که در دامنه ي کوه بودند و  
دفعه به کف داشتند و يکي از آن ها شعري مي خواند به اين  
مضمون:

اگر به دشمن رو کنيد در آغوشتان مي کشيم  
و براي تان فرش مخمل مي گسترانيم. اگر به  
دشمن پشت کنيد از شما جدا مي شويم. جدا  
شدني که فريخته نباشد.

صالح ابن کيسان گويد: هند دختر عتبه و زناني که همراه  
وي بودند به مثله کردن مسلمان هاي مقتول پرداختند و  
گوش و بيني بريندند و هند از گوش و بيني مقتولان خلخال  
و گردنبنند و گوشواره ساخت و خلخال و گردنبنند و  
گوشواره ي خويش را به وحشي غلام خود داد و جیگر  
حمزه را در آورد و به دندان بخاييد و نتوانست خورد آن را  
بينداخت. آن گاه بر صخره اي بالا رفت و با صدای بلند  
اشعاري در باره ي فيروزي قرشيان بر مسلمانان خواند.

اگرچه محمد به پوزه ي قوت آخرين مردم مکه کوبيده بود، اما درگيري اش  
با نزديک فرصت پرداختن به دور نمي داد. مگر نامه اي و اشاره اي به راه  
درستي که هيچ معلوم نبود کجا و کي درست است. در همين زمان است  
که فرمان مي دهد در جزيره العرب دو دين نباشد: لا اله الا الله.

در ميان اين گرفتاري هاي محمد کار مسيلمه در عدن بالا مي گيرد. اين در  
زمانی است که در جایی ميان مُلک اين دو پيغمبر، در ولايتی که به دست  
هيچ کدام از اين دو پيغمبر خدا نيست زنی عرب به نام سجاح که دوره ای  
در ميان راهبه خانه های آن جا طی کرده است ادعای پيغمبری مي کند و بر  
روال آيه هايی که از اين دو پيغمبر به گوشش مي رسد آيه مي سرايد. طولی  
نمی کشد که آوازه ي اين دو گسترده مي شود و به هم مي رسد و به هم

می‌رساندشان و هی آیه به سوی هم روانه می‌کنند و آیات آخرشان به رجزهای عاشقانه می‌رسد: به پیشت برانم، پست پاس دارم؟ کجایت؟ با لحنی حماسی و عده‌ی دیدار می‌دهند.

پیروان سجاج این پیغمبر زن را بر کول و میان پرده می‌آورند به سوی عدن وقتی که مسیلمه با صدها سوار مسلح و سیلی از پیروان پیر و جوان به سوی او می‌رود. در این میان هم هی آیه با پیک به سوی هم روانه می‌کنند. آیاتی که عرب را به وجد درآورد و هرچه نزدیکتر به هم می‌شوند آیه‌ها محسورتر می‌شود. خلاصه، این دوتا در یکی در شهرهای مُلک مسیلمه به هم می‌رسند. حالا پیروان هردو پیغمبر کردند و گرفتار بالا بردن تختگاهی موقت اما پر شکوه میان میدان شهراند. هیچی. تختگاهی برمی‌آورند و با فرش و پارچه‌های که در بیت‌المال این دو پیغمبر بوده است و هدیه‌های پیروان آراسته می‌شود. وقتی که آفتاب درست بر فرق سر بتابد هردو پیغمبر برخاسته بودند، بر تختگاهی که در هیچ سو پرده نداشت با هم درآمیخته بودند و پیروان که این دیده بودند تا توانسته بودند نوشیده بودند و هرکس بر هرکس که خواسته بود بالا رفته بود تا سه روز.

به محمد خبر می‌دهند که اگر مسیلمه سالی دیگر دوام یابد در یمن هیچ کس نمی‌داند که بابایش کیست که از هر طرف لشکر جمع می‌کنند و می‌آیند ترتیب مسیلمه را می‌دهند و فتنه می‌خواهد.

در سند آمده‌اش این است:

ابن اسحاق گوید: فرستادگان طایفه بنی حنیفه پیش پیغمبر خدا آمدند. مسیلمه‌ی کذاب پسر حبیب نیز همراه آن‌ها بود و در خانه‌ی دختر حارث که زنی از انصار بود منزل گرفتند. مسیلمه را پیش پیغمبر آوردند. او را در جامه‌ها پوشانده بودند. پیغمبر با جمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود و یک شاخه‌ی خرماي نوس نخل پیش روی وی بود که چند رشته داشت. چون پیش پیغمبر آمد پیغمبر با او سخن کرد و گفت: به خدا اگر این شاخه را که به دست دارم بخوای به تو ندهم.

یکی از پیران بنی حنیفه که اهل یمامه بود گوید: قصه‌ی مسیلمه جز این بود. وقتی فرستادگان بنی حنیفه پیش پیغمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خود گذاشتند. چون مسلمان شدند از او سخن کردند و گفتند: ای پیغمبر خدا یکی از یاران خویش را را پیش بارها و مرکب‌های خویش نهاده‌ایم که مراقب آن باشد.

پیغمبر فرمود تا هرچه به آن‌ها داده‌اند به مسیلمه هم بدهند و گفت: او بدتر از شما نیست.

گوید: آن‌گاه از پیش پیغمبر خدا برفتند و عطیه‌ی وی را به مسیلمه دادند و دشمن خدا چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت و دعوی پیغمبری کرد و با قوم خویش دروغ گفت. می‌گفت در کار پیغمبری من شریک محمدم و به فرستادگان گفت: مگر وقتی نام من را پیش محمد یاد کردید نگفت که او بدتر از شما نیست؟ این از آن رو گفت که من شریک پیغمبری او هستم.

گوید: مسیلمه کلمات مسجع می‌گفت. از جمله این کلمات که به تقلید قرآن گفته است:

– لقد النعم الله علي الحبلي، اخرج منها نسمة تسعي ما بين صفاق وحشي

خدا به زن باردار نعمت داد و موجودی زنده و روان از او بیرون کشید از میان پرده و احشا.

او نماز از پیروان خود برداشت و شراب و زنا را بر آن‌ها حلال کرد.

آوازه‌ی این که در یمامه بود و آوازه‌ی آن سجاح که میان یمامه و حجاز به پیغمبری درآمده بود و بر روال آیات محمد آیه می‌آورد. تا داستان دراز نشود بگویم که این دو هم و همه روی هم نهاده‌اند که راهی پیدا کنند عرصه‌ای بی حضور محمد داشته باشند. به شور آمده‌اند. آن در میان پرده بر سر مریدان و این سوار بر اسب مراد:

مسیلمه گفت: یاران خود را دور کن.

سجاح چنان کرد.

آن‌گاه مسیلمه گفت خیمه‌ای برای او بر پا کنند و بخور بسوزانند تا رغبتش بجنبد.

چنین کردند.

چون سجاح به خیمه در آمد مسیلمه از قلعه فرود آمد و

گفت: ده کس این‌جا بایستند، ده کس آن‌جا...

آن‌گاه با وی سخن کرد: وحی به تو چه آمده؟

سجاح گفت: مگر باید زنان آغاز کنند؟ به تو چه وحی آمده؟

مسیلمه گفت: الم تر الي ربك كيف فعل بالحبلي اخرج منها

نسمه تسعي ما بين صفاق.

سجاح گفت: دیگر چه؟

مسیلمه گفت: خدا زنان را عورت آفرید و مردان را جفت  
آن‌ها کرد که چیزی در آن‌ها فرو کنیم و چون بخواهیم در  
آوریم که برای ما کره‌ها زاینند!

سجاح گفت: شهادت می‌دهم که تو پیغمبری!  
گفت: می‌خواهی تو را به زنی بگیرم و به کمک قوم تو و  
قوم خودم عرب را بخورم؟  
سجاح گفت: آری.

مسیلمه گفت: برخیز به کار پردازیم که خوابگاه را برای  
تو آماده کرده‌اند. اگر خواهی در خانه رویم، اگر نه بر سر  
بام اگر خواهی به پشتت افکنیم و اگر خواهی بر چهار دست  
و پایت بداریم، اگر خواهی به دو سوم و اگر خواهی همه  
را.

سجاح گفت: همه را.

مسیلمه گفت: به من نیز چنین وحی شده است.

سه روز با هم بودند. آن‌گاه سجاح به سوی قوم خویش  
رفت.

با خراج یکی دو سال از یمامه

۲

دیدم داستانی نیست که مجبور بشوم با خودم کتاب ببرم. کتاب که نباشد  
کیف هم نمی‌خواهم. گفتم راه بیفتم با همین لباسم. من عادت داشتم و دارم  
که وقتی هوا سرد است دستم را توی جیبم می‌کنم. تا به حال در هوای یخ  
بسته چندبار چوب این دست توی جیبم کردم را خورده‌ام و کمی که پایم  
لیز خورده است تا آمده‌ام دستم را از جیبم درآورم محکم‌تر خورده‌ام زمین  
و دستم شکسته است. از خانه زدم بیرون. کلید را برداشتم و به سرم زد  
برای آن که یادم نرود دستم را توی جیبم کنم چتر را بردارم. من اهل چتر  
نیستم. نمی‌دانم مال کی بوده است. جا مانده است و همان دم در آویزان  
است. برش داشتم و پله‌ها را آمدم پایین. همین که آمدم بیرون چشمم افتاد  
به کاج میدان که برای رفتن به سر ایستگاه باید از کنارش رد می‌شدم.  
چشمم به‌اش بود و هی چشمک می‌زد: چلك چولوک...

وقتی رسیدم کنار کاج داشت چشمک می‌زد. راه افتادم از کنارش رد بشوم  
که حس کردم باز چشمک زد. سر برگرداندم دیدم خاموش است. یکی  
دوبار این طور کرد برگشتم کنارش. سیم بندهای تزئین از همه جا به  
بلندی‌های دور و بر کشیده شده بود. دستم نیامده بود برق از کجا می‌گیرد.  
بی آن که به دستم آمده باشد نیرویش از کجا می‌رسد به سرم زد بروم بُن

ساقه را بگیرم تکانش بدهم شاید جایی اتصالی‌ای، چیزی دارد. وقتی خواستم دست به سوی کنده‌ی کاج ببرم متوجه شدم که دست راستم توی جیبم بوده است. به خودم یادآوری کردم و دستم را که پیش بردم فهمیدم دستم به کنده‌ی کاج نمی‌رسد که تکانش دهم. پشت دادم. یکی دو گام از کاج کور دور شده بودم که یکباره صدایش درآمد: جرررر.

کاج هیچ برگ ندارد. شاخه شاخه بود و شعله در بُن شاخه نشسته بود و نمی‌سوخت:  
– هی فلانی، به دست چه داری؟

نه. این آن آتشی نیست که در سوز سرما گرم‌ت کند. دوری بود تا دیگر نه صدای در سر داشتیم، نه وهم بینایی و حالا که به خودم آمده بودم کنار کاج هر روزه بودم، مثل هر روزش: چلک، چولوک! و کوچی کور.

حالم عادی بود. چیزیم نبود. با این همه، بازگشت جنون، حالا، این سن، آن سختی، آن بدبختی... کیف جیبی‌ام را از این جیب به آن جیب دادم. زیپ کاپشنم را تا زیر گلو بستم و راه افتادم. با آن که نگاه نکرده بودم ترام کی می‌آید اما باز هم میانبر می‌زدم تا زودتر به ایستگاه برسم. وقتی داشتم می‌رفتم راهی را می‌گرفتم که رویش برف تازه باشد و رفت و آمدها لیزش نکرده باشد. داشتم با احتیاط می‌آمدم که چشمم افتاد کنار کانال آب. جایی که زن چینی را دیده بودم. کمی به او نزدیک شدم دیدم کیسه‌ی نان را به یک دستش گرفت و با دست دیگر به پیش پایم اشاره کرد. با احتیاط‌تر به طرفش آمدم. وقتی کنارش رسیدم دیدم که نان‌ها را کپه کرده است پیش پایش. هیچ نشانی از غازها و پرنده‌ها نبود. گفتم: نیستند. گله‌شان کنار کلیسای شبان نیکو است. عصر می‌کشند به آن‌جا که شب را کنار شبان طی کنند. سرش را برگرداند و کیسه را از ته برگرداند و تکاند. گفتم: غذا دادن به غازها ممنوع است. سر تکان داد و به پیش پایم اشاره کرد. با نوک پایم یخ روی کانال را سنجیدم. گفتم: تو حق داری!

سرش را برنگرداند. از روی کانال رد شدم و به عادت رفتم زیر سایه‌بان ایستگاه آن طرف. نه برف بود، نه باران، نه باد و هیچ کس در حوالی نبود الا آن زن چینی که وقتی از پیاده رو گذشت فهمیدم چکمه‌ی بی پاشنه پا دارد و بر خلاف پیش‌تر که با کفش پاشنه بلند می‌آمد صبر نکرد تا چراغ سبز شود. داشتم تماشايش می‌کردم که جوانی مهاجر آمد پیش من که رسید توی دست‌های دستکش پوشیده‌اش فوت کرد و گفت: خدا نفرینت کند، پایت یخ نمی‌زند؟

همین که چشمم به پای لخم افتاد سرما در تیره‌ی کمرم نشست. یکباره از هراس و سرما چاییدم:  
دوباره شروع شد؟ باز پای پتی پیاده در جاده‌ی بدبختی؟

برگشتم. سر میدان که رسیدم دیدم که کاج کوچه چشمک می‌زند: چلك چولوك. باید از کنارش رد می‌شدم تا به خانه برسم. وقتی کمی به آن نزدیک شدم دیدم کفشم کنارش نشسته است و کمی آن طرف از آن چترم افتاده است پای کنده‌ی کاج. وقتی پایم را در لنگ کفش کردم انگار دنیا را بهام داده باشند. این لنگه را که پا کردم دور کاج گشتم و لنگ دیگر را هم پیدا کردم. کردم پایم و چترم را برداشتم آمدم خانه. وقتی که داشتم از کنار اشغالدانی رد می‌شدم چتر را گذاشتم توی کشوی اشغالدانی. دیدم جا نمی‌گیرد. انداختمش کنار اشغالدانی و آمدم خانه.

### ۳

زنگ زدم به دوستم که دارم راه می‌افتم. بیشتر ولی برای این بود که به خودم بفهمانم که سالم درست است. او حال و هوایم را در صدایم می‌خواند. همین که صدایم را شنید گفت: خبر مرگت هنوز راه نیفتاده‌ای؟  
گفتم: دارم راه می‌افتم.  
گفت: زده‌ای تا گند.  
گفتم: نه به جان تو.  
گفت: پس مستی.  
گفتم: نه به جان تو.  
گفت: به جان عمه‌ات دروغگو.  
پرسید: بیرون بوده‌ای؟ همه‌جا یخ زده است. دستت را توی جیبیت نکنی...

هیچی. آمدم و دوستم رفت و من یکی دو روزی را با یکی دوتا از بچه‌ها بودم تا شده بود کشیده بودم و نوشیده بودم و در گفتم و گومان داستانی شنیده بودم که بهام اعتماد به نفس داده بود که باکم نیست و داستان کفش و کاج مثل هزار داستان دیگر که به یادم نیامده بود چرا و از کجا است از یادم رفت.

در حضور و غیاب دوست روشن من شده است که کجای خانه برو، کجا نرو. قول داده‌ام که کسی را در غیابش به خانه نیاورم. با بچه‌ها خداحافظی کردم. بعد از سالی یک شب را باهاشان زیر یک سقف سر کرده بودم. یکی‌شان را بیست سال است می‌شناسم. آدم غریبی است. این آدم کارهایی کرده که شیطان که به آن رسیده بود در مانده بود چه کند. این

آدم پیکاری که در مدرسه پیکاری بوده است از همان مدرسه به سال شصت برمی‌خورد و می‌افتد به زندان اول سال هزار و سی صد شصت و پیکاری و سر موضع که در همان زمان پا نهادن به زندان اعلام موضع می‌کند و می‌رود به تشکیلات خودشان در زندان می‌پیوندد.

هیچی. این حالا هرچند سال حبس می‌گیرد و یکی دو سالی می‌گذرد به آن سالی می‌رسند که حکم داده بودند اسلام برای نامسلمان‌ها زندان نمی‌شناسد. می‌گوید یکبار خبر آمد که همه دوباره دادگاهی می‌شوند.

حتا این خیال در سر جمعیشان آمده بود که فشار پیروان در بیرون رژیم را به جایی رسانده است که مجبور است برای مردمفریبی جمعی را آزاد کند.

یک آن به سرم آمد که از زندان درآمده بودم و جماعت موج می‌زد.

– سال پنجاه و هفت را می‌گفت و بر سر دست بردن زندانی‌ها!

گفت: هیچ. دوباره همه را خواستند به دادگاه و این یک کابوسی توی بند دوانده بود که کسی با کسی نمی‌آمیخت. هرکس گرفتار سبک و سنگین کردن بود که پرسش چه خواهد بود و پاسخ چه است. نیمه‌ی روز بود که آمدند صدا زدند. بیست و یک نفر را بردند. وقتی این‌ها را صدا زدند هم ما را به خود نیاورده بود. یادم نمی‌آید با کسی گپ زده باشم یا کسی باهام گپ زده باشد. من هنوز در فکر حساب و کتاب این بچه‌ها بودم تا به دستم بیاید به چه ترتیبی خواسته‌اند و می‌برند و به دستم نیامده بود که دیدیم آن‌ها که رفته بودند آمدند و فهمیدیم که نوزده نفرشان اعدام گرفته‌اند. وقتی آمدند توی بند آن دوتا فقط خبر سال‌های زندانشان را دادند و رفتند دستشویی و برگشتند ایستادند به نماز و آن‌ها که اعدام گرفته بودند داشته‌هایشان را بهانه کرده بودند و در گرد کردنش پلاچ شده بودند. نگهبان هم حضور مدام نداشت اما لب باز نمی‌شد. دیدم آن دوتا که زندان و زنده ماندن گرفته‌اند سجده طویل می‌کنند وقتی که وقت نماز نبود. رفتم طرف یکی از بچه‌هایی که پرونده‌ای مثل من داشت.

گفتم: چه پرسیدند؟

گفت: هیچ.

گفتم: خیلی زود آمدید.

گفت: که زودتر به تهاش برسیم.

با عصبانیت در کیسه‌ی داشته‌هایش را گره زد و انداخت پیش پایش. دیدم نگهبان نیست. رفتم طرف یکی دیگر.

پرسیدم: چه پرسیدند؟

گفت: هیچ.

گفتم: هیچ که نمی‌شود. دادگاه کجا بود؟  
گفت: پشت در.  
گفتم: پشت در چه پرسیدند؟  
گفت: مسلمانی یا نه؟  
پرسیدم: تو چه گفتی؟  
گفت: گفتم مسلمانم ولی.  
پرسیدم: آن دوتا چه گفتند؟  
گفت: گفتند مسلمان.  
پرسیدم: یعنی برای همان ولی؟  
گفت: نمی‌دانم.

این‌ها را هنوز نبرده بودند که من توانستم از نگرهبانی که منتظر بردن این‌ها بود رد شوم. آمدم دم در بند و از نگرهبانی که من را می‌شناخت مُهر خواستم.  
گفت: حالا؟  
گفتم: مُهر بده!  
گفت: تو آدم حرام‌زاده‌ای هستی. از کجا شنیدی؟  
پرسیدم: چی را؟  
پرسید: از کجا خبردار شدی؟  
پرسیدم: از چی؟ مهر بده!  
گفت: یعنی تو پیکاری مرتد گه برگشته‌ای؟  
گفتم: برگشت به کسی می‌گویند که از جایی کنده باشد.  
گفت: با آن همه بی‌نماز بی‌روزه‌ی علنی یکباره برگشتی؟  
گفتم: من سیدم و سیدها در فطرتشان مسلمان‌اند. یک دوره کوتاهی از عبادت کرده‌ام. درازش نکن. از سید تربیت جدش را دریغ نمی‌کنند.  
گفت: بگیر. این مُهر خودم است. از گل گور جدت. جدت کورت کند اگر با نفاق سر بر مُهر من بگذاری. بگیر. بر نمی‌گردد. اگر برگردی هم زیر پایم له‌ات می‌کنم.

هیچی. من آمدم یگراست رفتم دستشویی و درست به یاد آوردم وضو چه طور است اما وضو نساختم. دستم را تا جایی که باید تر کرده بودم که هرکس که دید بداند از وضو آمده‌ام. وقتی که آمدم آن نوزده تایی اعدامی را برده بودند و آن دوتای مانده ردیف هم رو به دیوار اتاق نشسته بودند دست به دعای نشسته گرفتن یا سجده‌ی طویل. این سر از سجده بلند کرده بود که او سر به سجده می‌نهاد. اما در میان آن چندتایی که مانده بودند و هنوز خوانده نشده بودند، میان ما جنب و جوشی بود و معلوم بود که سر کار به دست سیروس است. سیروس من و یکی دوتا از بچه‌های دیگر را لو داده بود و دادگاه اول کوتاه آمده بود و بعد پشیمان شده بود. خیلی زود

فهمیدم که سیروس می‌گوید تنها راه شستن این ننگ دفاع جانانه است و زود رفته بود در فکر و گوشه گرفت و هرکس به گوشه‌ی خودش رفته بود و من یکی دو رکعت نماز کرده بودم که باقیمانده‌ی اتاق را خواستند. در حینی که گردمان می‌کردند برای بردن دمی کنار سیروس افتادم. دستش را گرفتم گفتم: مگر نشنیدی؟ پشت بند تیر می‌زنند. چه دفاعی گس خل...؟

گفت: بی ادب نباش سید!

جمع‌مان کردند دم در بند، بی نظم و ترتیب، همینجوری، این قد، آن بالا، این خط، آن ربط. کوتاه، بلند همه‌مان را چشم‌بند زدند و دست این بر شانه‌ی آن در بند باز شد و کشیده شدیم. به دستم آمد که نفر آخر هم به اتاقی درآمد و در بسته شد و خیلی زود نوبت به من رسید. حالا دوتا از بچه‌ها رفته بودند و من پرسش و پاسخ را دانسته بودم و هر دوتا گفته بودند مسلمان و گذشته بودند از صفی که بودیم به صف دیگر که صف نبود. ما کنار هم ایستاده بودیم و طوری ایستاده بودیم که رو به صحنه داشتیم.

پرسید: نام...؟

داشتم می‌گفتم که چشم‌بند از چشمم برگرفتند. همه ماسک به چهره داشتند. پشت میزی فلزی. هر سخته‌ایشان و هم این که چشم‌بند برمی‌داشت.

پرسید: مسلمانی یا نه؟

گفتم: مسلمان.

پاسداری که ماسک به چهره داشت و چشم‌بند از چشم‌ها برمی‌داشت دستم را گرفت و برد کناری نگاه داشت. حالا دیده بودم که آن که میان نشسته است عبا دارد و آن‌ها که دوطرفش ایستاده‌اند نظامی‌اند. بر چهره ماسک داشتند و او که می‌پرسید همان میانی بود. آمدیم تا نوبت رسید به سیروس.

پرسید: مسلمانی؟

گفت: نه. من...!

گفت: پوزه ببند!

پاسداری که نشان می‌داد جای کی کجاست این را که شنید برگشت از گوشه‌ی اتاق، جایی پشت سر ما چوبی نتراشیده نخراشیده برداشت آمد سرش را داد دست سیروس و او را کشید برد برابر اما پشت به ما رو به دیوار نگاه داشت و در حالی که آن سر چوب را که به دست سیروس داده بود روی کف لخت اتاق می‌کشید آمد چشم‌بند یکی دیگر از بچه‌ها را برداشت که مسلمان شد و آمد کنار ما ایستاد تا به آن آخری رسیدیم. ما مانده بودیم این طرف و سیروس و آن یکی دیگر که داستانی بالاتر از سیروس نداشت پشت به ما و رو به دیوار ایستاده بودند که در باز شد و پاسدار آمد چوب را این بار از میان گرفت برد سرهایش را داد دست سیروس و آن یکی و همین‌طور که از جلو آن‌ها را می‌کشید صدای سیروس درآمد که: من دفاع دارم!

حالا پاسداری که آن‌ها را می‌کشید از در گذشته بود اما این دوتا داشتند چوب را هی بالا و پایین می‌بردند بلکه بتوانند درازای چوب را از پهنا در رد کنند. هول برشان داشته بود یا چه شده بود دوتایی گیر کرده بودند توی چهارچوبه در و بی که چوب را ساز در کنند زور می‌زدند چوب را از پهنا پیش ببرند. سه بار سیروس گفت: من دفاع دارم. بار آخر را وقتی می‌گفت که آن یکی چوب را انداخته بود و از در گذشته بود و سیروس داشت تقلا می‌کرد با همان چوب و همان پهنا درازا از در بگذرد که آن ماسک عبادار گفت: بگو.

دیگر سیروس چوب را ول کرده بود رفته بود بیرون. اما اشکار بود که جایی این طرف یا آن طرف در است.

گفت: من از خودم دفاع نمی‌کنم.

پرسید: از کی دفاع می‌کنی؟

گفت: از خلقم.

تتق. تتق. صدای دو تیر بلند شد. صدای بیرون برید و صدای مرد عبادار را درآورد که آیه‌ای را خواند که بعدها فهمیدم آیه‌ای است که در آن می‌گوید: خدایا سپاس که دشمنان ما را از ابلهان قرار دادی.

هیچی. می‌گویم هیچی. اما هزار سال پیر شدم تا آن دم که گفت: برادرها بیرون و پاسداری که ما را آورده بود به در اشاره کرد و با هیچ نظم و ترتیب و اراده‌ای پا از در بیرون نهادیم و دیدیم که یکی شان افتاده است روی یک پلاستیک سیاه این طرف، یکی شان روی یک پلاستیک سبز آن طرف. در بند هم باز بود. برگشتیم سر جای مان و من به نماز ایستادم تا اذان سحر که آمدند برای نماز ببرند به مسجد.

یکی دو سالی بر موضع و هفت هشت سالی به توابعیت طی می‌کند و با حالی زار از زندان در می‌آید. می‌گوید مدتی که گذشت دیدند که ما مشت‌ی عابد گوزیده‌ایم. شروع کردند به تک و توک آزاد کردن تا شدیم هفت نفر که آمدند خیر دادند شما هم آزاد می‌شوید و به هرکدامان یک ملاف سفید دادند و رنگ سیاه و قرار شد که دعای جوشن کبیر را از بر بر آن بنویسیم. آن اول کار همه سریع می‌نوشتند و شاید چون من به آن دلبسته بودند که همین سر شب کار را تمام کنند. وقتی یکی دوتا تمام کردند و بردند و آمدند با یک ملاف تازه فهمیدیم که این نگاره را نگاه می‌کنند و اگر غلط داشته باشی باید دوباره بنویسی. به هر حال، به هر زاری بود دعا را همه درست نوشتند و قبول شد و بردند خیاطخانه‌ی زندان به شکل کفن درآوردند برای ما آوردند پوشیدیم و ساک‌هامان را دست‌مان گرفتیم که ببایند آزادمان کنند که مسئول بند آمد گفت کفن‌هاتان را در بیاورید باید برویم نجارخانه.

نمی‌گفتند چه بازی‌ای با ما دارند. بازی با ما بازی در میدان بازی که هیچ بند، هیچ بست بر گرداننده نداشت. گاهی می‌دیدي بازی‌اي در سر زندانباني گذشت و تو را قي‌البدنه میان کشید. به بازی‌ات می‌کشید. جایی که حق بازی نداشتی. بازی نداشتی...

چه بازی‌اي؟ می‌تواني روز عاشورا خون گریه نکني وقتي که می‌شنوي از خیمه تا دُخار تا شیراز هرکس که چشم داشته خون گریه کرده است؟ هیچی. رفتیم نجارخانه و فهمیدیم که باید برای خودمان یک تابوت ساده درست کنیم. می‌دانستیم که دارند آزادمان می‌کنند اما از این که بُن این بازی‌ها چه است سردر نمی‌آوردیم. هیچی. به هم کمک کردیم و زود هرکس تابوتی به اندازه‌ی خودش درست کرد و دیگر نه قفلی بر ما بود نه بندی. هوای بیرون را از نجارخانه می‌دیدیم که دیگر دارد عصر می‌شود و ممکن است باز شب را در زندان سر کنیم.

نشسته بودیم و زندانبان با نام می‌شناختمان. آمد دوتا دوتا با هم، تکی، برد و به هرکس گفت تابوتش را ببرد بگذارد دم در برود کفن‌اش را بپوشد منتظر باشد. تا شب شد و من و یکی دیگر از بچه‌ها شب را دوباره در زندان سر کردیم و بعد از نماز و دعای معمول کمی از این که فردا چه می‌شود گپ زده بودیم و دیده بودیم که چیزها را از بچه‌ها و گرفته بودند که روز بعد بیایند چیزهایشان را ببرند.

هیچی روز به نیمه رسیده بود و ما غروب گذشته تابوت‌هامان را دم در بند نهاده بودیم که آمدند صدا زدند که کفن‌هاتان را بپوشید بیایید. دوتایی ساک و پلاستیک داشته‌هامان را گذاشتیم کنار داشته‌های آن‌ها و کفن‌پوش ایستادیم. بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدیم که نگیان آمد و از میان وسایل بچه‌هایی که آزاد شده بودند دوتا بسته برداشت رفت و ما ماندیم تا کی که آمدند گفتند راه بیفتید.

خیال کرده بودم می‌برندمان سر نماز جماعت و شاید بر سن بکشندمان و نشان‌مان دهند. هرچند با رفت و آمد ایام دست‌مان آمده بود که با نعش پهلوانی زنده را میان نمی‌گذارد تا هراس برانگیزد. این اما آشکارمان کرده بود در میان جماعت نمی‌رویم جز که زار شده باشیم. زار آن ور آخر خواری است. جایی که آن‌چنان ناچیز شده‌اي که بتواند از تو چیزی برآورد. دیگر دورانی نبود که بخواهند مارکسیستی را بکشند تلویزیون. حالا دیگر ما خودمان در این چند ساله از یاد برده بودیم عضو کدام سازمان بوده‌ایم و سازمان بند کدام عضو ما بوده است. خیال کرده بودم شرمی بارمان می‌کنند و رهامان می‌کنند.

ما دیگر به جایی رسیده بودیم که جایی که هیچ کس نبود هم، جایی که کسی نمی‌فهمید هم نمازمان را می‌خواندیم: دیدی همان میان که به سجده رفته‌ام و در دل هزار من گه بر آسمان مکه پاشیده‌ام و لصالین را دراز می‌کنم زندانبان دید. شاید این نبود. اما چیزی همین حدود بود. عفو‌هایی که می‌آمد به نظر همین‌ها بسته بود که از روزهای غسل‌های جنابت ما خبر داشتند و می‌دانستند کی در خواب چه دیده که آبش آمده است. ما از دل برگشته بودیم پس باید با دل باز در بازی‌ای که افتاده بودیم می‌رفتیم. گاهی باید در چشم بازجو نگاه می‌کردی تا جایی که می‌خواهد بگشاید و شرم اجازه‌اش نمی‌دهد راه برش بگشایی. خودت بگشایی. باید ساخته می‌شدیم پس باید نخست شکسته می‌شدیم. باید ذره ذره خرد می‌شدی. گاهی یکی میل‌اش کشیده بود، شاید جایی شک برش داشته بود می‌خواستند سر در بیاورند که آن روز اول، آن اولش چه شد که شور عزای حسین از سرت افتاد؟ ما از جهان ارتداد آمده بودیم و هر دوگانه‌گویی، تناقض‌گویی نفاقت را بر ملا می‌کرد. باید به خاطر می‌سپردی به این بازجو چه گفته‌ای، پیش آن زندانبان چه رفتاری از خودت بروز داده‌ای. این‌ها همه جایی جمع می‌شدند. گاهی یک بازجو که هیچ ندیده بودیش و دیگر برایت مکرر هم نشده است جایی از داستان ساخته‌ات را به پرسش می‌کشد که احساس می‌کنی او تو را بهتر از خودت می‌شناسد. یا دست کم او بود که تو را با آن گوشه، این کنار از خودت آشنا کرد. جایی که صدبار تا آستان دل رفته بودی به دستش بیاوری، بگردانی‌اش که از دل گردانده شوی و از ریا که جهنم آخر است رهایی یابی و مومن شوی و به دست نداده بود. گاهی پاسداری که محافظ ما بود در میان نماز نافله تا دعای سحر، گاهی میان روضه چرتی زده بود برای خودش. وای به روزت اگر همین پاسدار از پینکی درآمده بود و دیده بود که پینکی زده‌ای. می‌شود تواب باشی و در حسینی‌های زندان ظهر عاشورا چشمات به خون ننشسته باشد؟ اشک را به فرمان درآورده بودم و بلد شده بودم چشمم را کی‌ها سرخ کنم و کجای کدام دعا سر انگشت دست‌های دعایم را به لرزه درآورم و آرام آرام یاالله یاالله استغفار از سینه برآورم.

نه. ما از عالمی دیگر آمده بودیم. شاید که نه، حتما در سال شصت وقتی که گیر افتادم یک سالی بیش و کم در خیالم آمده بود که روزی بر دوش جماعتی جوان از در زندان درآورده شوم. دشوار هم نبود. سه سال پیش ما شما را بر سر دوش گرفته بودیم. تو حالا نه، اما همین نسیم را من هفت خیابان بر سر برده بودم دست به دست در میان غوغا تا به جایی رسیدند که دیگر باورش‌شان شده بود از زندان شاه در آمده‌اند و می‌توانند با ما حرف بزنند. یا ترسشان بود یا هرچه چیزی به ما ندادند یا راست‌ترش ما چیزی نمی‌خواستیم. نمی‌دانستیم چه می‌خواهیم اما آشکارمان شده بود چه را

نمی‌خواهیم و می‌خواهیم بنیادش را براندازیم. ما پی چیز بودیم که زودتر بیکاند، بگرداند، بن‌اش را، چیه کند اساسش را.

اساس گردیده بود و گهی را بالا آورده بود که در خیال ما نمی‌گنجید. می‌دانستیم که بازی است و به زاراندن‌مان می‌پرند. اما کجا؟ این را آموخته بودیم که اصل اول نشان دادن نبودن در نفاق این است که از هیچ نپرسی و یک سر به دست خدایش بدهی که خواجه آن را می‌گرداند.

از جایی که بندها شروع می‌شد تا برج و باروی در زندان راهی بود و از در بندها که درآمده بودی جلویت فضایی باز بود تا به دم در اصلی برسد که در هر دو طرف برج داشت و نگهبان. کفن پوشیده بودیم. وقتی صدا زدند تابوت‌مان را برداشتیم و زندانبان‌مان از جلو و ما پشت سرش به فاصله آمدم تا دم در. در که باز شد و پا به بیرون گذاشتم، کمی دور تر از در زندان، یکی از بچه‌ها لب خیابان منتظر ماشین ایستاده بود: کفن پوش و کیف به دست!

همان دم در ما را سوار وانت‌بار سربازی کردند و حالی‌مان کردند که نباید بنشینیم. وقتی که وانت‌بار کمی از کنار آن زندانی رد شد کمی یواش کرد. زندانبان سرش را در آورد و به ما گفت: فردا همین ساعت می‌آید داشته‌هایتان را می‌برید.

راه افتاد و نگه نداشت و بوق و کرنایی، چیزی در نیاورد تا رسیدیم دروازه‌ی شهر. نامش دروازه بود اما دروازه‌ای نداشت. وقتی در میان هیاهای ماشین‌های مسافربر بین شهری و اتوبوس‌ها جایی پیدا کرد و نگه داشت زندانبان از وانت‌بار درآمد اما به ما گفت بنشینید. دیدیم که رفت از داخل یکی از دکان‌های حاشیه‌ی راه به جایی زنگ زد و برگشت به او که می‌راند گفت: اشتباه آمده‌ایم. باید به دروازه‌ی اصفهان برویم. بران که می‌آید دیر کنیم.

دروازه‌ی اصفهان جایی بود که من دستگیر شده بودم. همین که از دروازه‌ی این سر شهر به آن سرش برسیم ما دوتا هرکدام توی بحر خودمان رفتیم تا دیدیم که رسیده‌ایم به میدانی که می‌شود گفت همان دروازه‌ی اصفهان بوده است. ماشین را نگه داشتند و آمدند پایین. راننده و زندانبان ما. همپای هم: نگاهی به سراسر میدان انداختند. یکی گفت: دیر کرده‌ایم پراکنده شده‌اند، رفته‌اند. دیگری گفت: خواسته‌اند اول در مسجد گرد بشوند بعد راه بیفتند. هنوز نیامده‌اند.

هیچی. ما کفن‌پوش در آمده بودیم. تابوت‌های‌مان را بغل‌مان گرفته بودیم و راه افتاده بودیم توی کوچه‌ای که بنش به مسجد بسته می‌شد و جاهایی

آنقدر تنگ و پر پیچ می‌شد که باید در بردن تابوت حواس جمع باشی. به هر حال. توی این کوچه خواه گذر گیجی که از خواب بعد از ظهر بر آمده بود. خواه آن صدای الله اکبری که از دور می‌آمد ما را به هم نزدیک کرده بود و حالا ما فهمیده بودیم برنامه چیست و فشار قبرمان کمتر شده بود.

این‌ها داشتند ما را می‌بردند تا جایی به جماعتی برسیم: صل علا محمد توابع ما خوش آمد همصدایی کنیم و آنجا در پیش چشم جماعت در تابوت‌هایمان بخوابیم بر ما نماز مرده بخوانند و ما را سر کول بگیرند هر نوحه سرودی که هست بخوانند تا به محل نماز برسیم و آنجا ما را احیا کنند و بخشوده، عفو، برادر، بایستیم به نماز و آخرین نفری باشیم که از دعای بعد از نماز دست برمی‌داریم.

– دعاگویی آخر نگهبان تو است.

این را گفت و دوباره آن‌ها پیش افتادند و ما پس تا صدای الله اکبر بی نظم و غناش گنگ صل علا به ما رسید.

چندتا شل و پل زخمی جنگ که یا دست نداشتند یکی هلشان می‌داد یا پا نداشتند و بیرقی به دست گرفته بودند. میان آن‌ها که هل می‌دادند و آن‌ها که بیرق‌های دیگر را می‌آوردند و بلندگو را بالا پایین می‌کردند گاهی مرد پیری بود که خودش به سختی سر پایش بند بود و قوز کرده بود زیر بار مرده‌ی ما. مشت‌های جوان که چون نمی‌توانستند در میان تلاوت آیات حق سکوت کنند بی‌جهت به این طرف و آن طرف بلند می‌کردند و خودش را می‌تکاندند. چندتا دهاتی رهگذر، آن‌هاشان هم یک دسته زن زار که صدایشان از صدای مردها بالاتر می‌زد.

– صل علا محمد...

– توابع ما خوش آمد!

هیچی. رسیدند و رساندند به ما که تابوت بر زمین بگذاریم و در آن بخوابیم. اول که راه افتادیم هول عظیم بود: غناش خاص خدا: لا اله الا الله و انا لله!

جماعت زیاد شده بود. وقتی به سر کوچه رسیدیم و جا برای جماعتی باز شد بلندگو به سختی جماعت را به یک صدایی می‌خواند. چیزی به سجع خوانده می‌شد تا جماعت را یکصدا کند که: لاهول ولا قوت الله بالله!

مرده بودیم اما مرده نبودیم. به داستانی خوانده می‌رفتیم. می‌دیدم. از بالا. بالا اگرچه از گام برداشتن بی‌نیازت می‌کند اما آن آرامش نمی‌دهد که چهار دست و پا و پیشانی بر خاکی. بالا. بالایی به بهروزی، نه مرده بر کول این و آن رفتن.

تا میدان شهر و محل نماز جمعه برسیم جماعت زیر تابوت رفته رفته آب می‌رفتند. آن‌ها که آن‌طور دسته دسته آمده بودند تابوت را برداشته بودند حالا اگر چه صف مردمان حاضر بزرگ شده بود ما می‌دیدم که این تابوت بر سر برده نمی‌شود تا جایی که به دستم داده بودند کجاست. گاهی می‌دیدي آن قدر هي این طرف و آن طرف تابوت را گرفتند که زیر پای هم له شدند. هم هست که يك دم چنان پراکنده شوند که يکي مجبور شود شانه زیر يك طرف بزند و تابوت را سه نفری ببرند و تو را ترس از سقوط سر پاهایت غنچ کند و بخوابی. بی که کسی ازت خواسته باشد یا نشانی از زندانبان ببینی.

رفتیم تا به جایی رسیدیم که میان شهر بود و میانه‌ی روز و آن تش تابستان. گرما همه را به سایان چپانده بود. آن چندتای بیرق خسته و آن چند پای فلج که ما را پیش رو نهاده بودند از پیش روی ما درآمدند و بیرق‌ها و بلندگو را به سایه‌بان ردیف دکان‌ها کشانند. جایی می‌دیدي هفت هشت نفر از دکانکی درآمدند و چندی زیر تابوت رفتند تا در راه بشنوند که مرده در کجا شهید شده است. در میان رفت و آمدهای مشتری‌هایی که بیش تر از حوالی شهر آمده بودند و مشت‌ی بسیجی و بچه‌ها مدرسه‌ی ابتدایی بین راه. شهر از تشییع جنازه خسته بود یا کار برایشان هر روزه شده بود یا از بازی سر در نیاورده بودند یا هر چه شد که در راه یکی دو قشقای را از در مسافرخانه‌اش بردارند و به زور بکشند زیر بار تابوت.

به هر حال. ما به جایی نرسیدیم. بین راه وقتی که تابوت زمین نشست و بلند نشد درآمدیم. یکی دوپاره هم یکی کمک گرفت پشش را و بر سرمان بردیمش. اما سر آخر دیدم که من مانده‌ام و تابوتی که به پهلو می‌برم. این هم انگار دیگر چندان فراوان شده است که نگاه نمی‌کشد. تابوت را پیچاندم و پیچیدم به کوچه‌ای که می‌دانستم در رو دارد. به اولین پیچ کوچه که رسیدم تابوت را زمین نهادم و راه افتادم بروم فردا و فرداهایی که نمی‌دانم کی است در این کفن بگردم و هر روزه صبح و شب حاضر می‌دهم. اما هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که یادم آمد که گفته بود آخرین دعاگو نگهبان تو است. برگشتم تابوت را برداشتم و به طرف محل نماز راه افتادم.

آن طور از زندان در نیامدم که روز اول به زندان افتادم در خیالم آمده بود. خیال که نبود. آرزوی چیزی رفته بود. تقاضای مکرر بود. به خیالم رسیده بود همان که روزی بر شانه‌ام نشسته بود و رفته بود. روزی که بچه‌ها از زندان درآمدند! روزی که ما درشان آوردیم و بر دست و بر سر بردیمشان تا خانه‌شان، تا شهر. يك روز تأخیر کرده بودند و چه خوب.

اگر آن روز تأخیر نبود شاید من از آبادان به اهواز نیامده بودم و رویای چند سال بعدم را در خیابان روز راه نرفته بودم.

فرق زندان‌های شاه و شحنه است. داستان برآمد و فروشد زندانی سیاسی. زندانبان شاه با دربندهایش اسکندرانه برخورد می‌کرد: خواهرشان را بگایید و کاری به کار خدایشان نداشته باشید! می‌خواستند رام باشی، نه فرمانبردار حتماً. این‌ها فرمانبرداري از ما نمی‌طلبند. این‌ها آرابیر برآمده از زهدان ایرانی‌اند. بر خدایت فرمان مباش می‌رانند. به خواهر خدایت رضا نمی‌دهد، خود خدایت را می‌گاید، می‌گاهد، به گا می‌دهد.

زندانی که شحنه هموار گردهی این بچه‌ها کرد چیزی نیست که به وصف درآید. خدایشان را درآورد. این دوستم قرآن را از بر امتحان داده است، بی که يك واژه عربی بداند یا دانسته باشد. هم او رساله‌ی امام را هفت بار رونوشت کرده است بی خط خوردگی و هنوز از یادش نرفته است که در حل‌المسائل چند مسئله‌اش در باب کردن است: کردن، به گس، به کون، نهان، دهان، که هیچ، ببند!

شبی را به یاد می‌آورد که غروبش خبر میان بچه‌ها پیچیده بود که زندانی‌ها را آزاد نکرده‌اند. این‌ها هم شب هماهنگ می‌کنند که فردا هرچند مدرسه‌ای را که توانستند به هم بریزند، هرچند کلاس را که شد تعطیل کنند و دسته دسته راه بیفتند، دختر و پسر جمع بشوند کجای شهر که از آن‌جا بیایند اهواز.

روز بعد سر ظهر نشده در زندان را از جا درآورده بودیم. ما حکومت نظامی به گوزمان نبود. آن‌ها هم ما را به گوزشان نمی‌گرفتند.

موج موج تپه‌های رو به روی زندان، جین و جوان، پیراهن سربازی چینی، بیرق سرخ. موج برداشته بود بیرق و سرودهایی که به یاد آدم می‌آورد کاری را جا نهاده است باید شتاب کند. نیمه‌ی روز شده بود و هنوز زندانی‌ها را آزاد نکرده بودند. نان و پنیری گشته بود میان جماعت و حالا سقایی می‌رسید و فریادی که اراده کرده بود در زندان از پاشنه درآورد. اما یواش یواش بین ما و آن‌ها نوعی مذاکره شروع شده بود. آن‌ها هی می‌گفتند: کارهای اداریش پیچ خورده است و ما پیغام می‌دادیم: ادارات به گوزمان، آزادشان کنید!

هوا روشن بود که زندانی‌ها درآمدند و چندتایی‌شان سر کول نهاده شدند، چندتایی در آغوش این و آن آمد. نه سازمانی، نه پزامانی، نه چیزی. اما

تا ما به خودمان بیاییم شب شده بود و هر دسته‌ای یکی دو تا زندانی را برداشته بود و با جماعتی به سوئی از حاشیه‌ی شهر رفته بود و یواش یواش شب و دسته دستگی، کمی هم ترس. جماعتی آشکار از جایی بگری که تانک و توپ آورده بودند بگویند سه تا بیش‌تر با هم نباشند. آن‌ها که ما سر کولشان گرفته بودیم زمین نهاده می‌شدند و چیزی می‌گفتند یا نمی‌گفتند تا دیدیم رسیده‌ایم به خانه‌ای در حاشیه‌ی شهر که جای زیادی برای آدم‌های غریب ندارد. انگار زفاف ناقص بود. هرکس بخواهی نخواهی در دسته‌ای افتاده بود و رفته بود. شب حوالی نیمه بود که ما خبردار شدیم یک آبادانی باحال هم میان این زندانی‌ها بوده است که او را در همان هوای روشن برده‌اند آبادان. موضوع روزمان بود. اما حالا به دست مان چه بود؟ نه با این‌ها که رفته بودیم دوستی استواری ساخته بودیم، نه می‌توانستیم حرف‌های دست اول از دست و دهان آن آبادانی خودمان بیاوریم.